دو اثر از هاینریش بل/ خوش خنده

امرایی، اسدالله

فرسیو، سهراب

درباره نویسنده

تئودور هاینریش بل، از نامدارترین نویسندگان آلمانی بعد از جنگ جهانی به شمار می‏آید.وی در سال 1917 در کلن به دنیا آمد و تا سال 1974 ریاست انجمن بین المللی اهل قلم را بر عهده داشت.در سال 1972 نیز برنده جایزه ادبی نوبل شد.از او داستانها و رمانهای زیادی بر جای مانده است، از آن جمله می‏توان به«عقاید یک دلقک»، «تصویر زنی میان جمع، »«بیلیارد در ساعت نه و نیم»، و«آبروی از دست رفته کاترینابلوم» اشاره کرد.وی در سال 1985 دیده از جهان فرو بست.

هر وقت یکی از شغلم می‏پرسد، از خجالت آب می‏شوم. خون به صورتم می‏دود و رنگ برنگ می‏شوم و به تته پته می‏افتم من، آنهم کسی که به حفظ ظاهر و خویشتن داری معروف است.به آدمهایی که خیلی راحت می‏گویند«من بنا هستم»، غبطه می‏خورم.به کتابدارها و آرایشگران، نویسندگان و سادگی بیان آن مشاغل و به همه حرفه‏هایی که خود گویا هستند و نیاز به توضیح و تفسیر ندارند، رشک می‏برم.هر بار با چنین سؤالی روبرو می‏شوم، می‏گویم«حرفه من خندیدن است»خوب عباراتی از این دست، سؤالات دیگری بر می‏انگیزند:جدا از این راه نان خوبی می‏خوری؟ و در نهایت صداقت، جوابش مثبت است.

در واقع از همین راه نان در می‏آورم و جای شما خالی از سر همین خنده‏هایم نانم حسابی توی روغن است.اگر از دید بازاری به قضیه نگاه کنیم، باید بگویم میزان تقاضا برای خنده من بالاست.من خیلی خوش خنده و مجرب هستم.هیچکس نمی‏تواند به خوبی من بخندد و کسی هم از نکات برجسته هنر من برخوردار نیست.مدتها برای احتراز از توضیحات ملال‏آور، خودم را هنرپیشه می‏نامیدم، اما مهارت من در زمینه پانتومیم و سخنوری آنقدر کم است که این تغییر نام را خیلی دور از واقع می‏دانم.آخر من به واقعیت عشق می‏ورزم.من می‏خندم اما نه دلقک هستم و نه کمدین.من مردم را نمی‏خندانم، بلکه شادی را به تصویر می‏کشم.مثلا مثل یک امپراتور می‏خندم یا شبیه به بچه مدرسه‏ای احساساتی و شادمان.همانقدر که خنده‏های قرن نوزدهم را بلدم، از خنده‏های قرن هفدهم غافل نیستم.خنده همه طبقات جامعه را در هر سنی و در هر عصری به نمایش در می‏آورم.خوب این هم فنی است مثل همه فنون دیگر، مثل تعمیر کفش.در سینه من خنده آمریکا و آفریقا، سفیدپوست و سرخ پوست و زردپوست، انباشته شده است، که در برابر مزد مناسب، مطابق میل کارگردان آنرا بیرون می‏ریزم.من اینک جزء لاینفک زندگی مردم شده‏ام.در صفحات گرامافون و نوار ضبط صوت می‏خندم.کارگردانهای تلویزیون مرا به دیده احترام می‏نگرند.در دکان کاسبی من، همه جور خنده، از خنده عزادار گرفته تا خنده شادمان و عصبی، خنده راننده اتوبوس تا شاگرد مغازه بقالی، خنده صبحگاهی، خنده شامگاهی، خنده شبانگاهی و خنده سحرگاهی و خلاصه سرتان را درد نیاورم هر جور خنده‏ای که بخواهید پیدا می‏شود.

لازم به توضیح نیست که این کار طاقت فرساست، خصوصا اینکه بخواهم از تخصص خودم برای تحت تأثیر قرار دادن دیگران استفاده کنم.این تخصص مرا به کمدین‏های دست سوم و چهارم ربط می‏دهد، می‏پرسید چطور؟عرض می‏کنم، آنها می‏ترسند، مبادا تماشاگران، نکته لطیفه آنها را درک نکنند.البته حق دارند بترسند، من به عنوان دستیار هوشیار، وظیفه دارم در بخشهای ضعیف برنامه چنان بخندم که بقیه هم تحت تأثیر خنده من بخندند.اغلب شبهایم در

کاباره‏ها می‏گذرد.اما خنده من باید زمان بندی شده باشد. خنده‏ای که از ته دل سر می‏دهم نباید زودتر و نه دیرتر از حد تعیین شده باشد، بلکه باید درست در لحظه مناسب و موعد مقرر چنان بزنم زیر خنده که حضار، سالن را روی سرشان بگذارند تا کمدین هم خیط نشود.

اما بشنوید از خودم، خسته و بی‏رمق خود را به اتاق رخت‏کن می‏رسانم پالتویم را می‏پوشم و خوشحال از اینکه کارم تمام شده راهی خانه می‏شوم.در خانه، معمولا یکی دو تلگرام انتظار مرا می‏کشد:نیاز فوری به ضبط خنده شما سه‏شنبه.چند ساعت بعد در قطار سریع‏السیر دم کرده، نشسته‏ام، چرخهای زیر پایم، سرنوشت مرا می‏نالند.

با کمال تأسف باید بگویم که بیرون از کار و یا در تعطیلات، کمتر دلم می‏خواهد بخندم.گاودار، وقتی گاو را فراموش می‏کند خوشحال است.بنا، زمانی دلخوشی پیدا می‏کند، که آجر و ملات را از یاد ببرد.درودگرها، همیشه در خانه‏شان دری دارند که نیازمند تعمیر باشد و یا کشویی که به سختی باز و بسته می‏شود.قنادها، از ترشی خوششان می‏آید، قصابها، بادام زمینی دوست دارند و نانوا، سوسیس را به نان ترجیح می‏دهد.گاوبازها، برای سرگرمی، کبوترپرانی می‏کنند.مشت‏زنها، تا از دماغ بچه‏شان، قطره‏ای خون بیاید دست و پایشان را گم می‏کنند و رنگشان می‏پرد.به نظر من همه اینها طبیعی هستند، زیرا خود من هرگز خارج از کارم نمی‏خندم، آدم عبوسی هستم و مردم شاید بحق مرا بدبین می‏دانند.

در سالهای اول ازدواجمان زنم بارها به من می‏گفت کمی بخند!اما او هم دیگر به این نتیجه رسیده که من نمی‏توانم خواسته او را برآورم.هر وقت احساس می‏کنم که می‏توانم عضلات کوفته صورتم را آرامش ببخشم و روح پریشانم را آرام کنم، حالت خوشی به من دست می‏دهد، حتی از خنده دیگران هم عصبانی می‏شوم زیرا مرا به یاد حرفه‏ام می‏اندازد. به همین دلیل خانواده ما سوت و کور است و همسرم حتی خندیدن هم، یادش رفته.اگر گاهی بر حسب اتفاق او را ببینم که لبخند می‏زند، شاید من هم لبخندی بزنم.در خانه آهسته حرف می‏زنیم، چون یادآوری سر و صداهای کلوپهای شبانه و صداهایی که در استودیوهای ضبط می‏پیچد، حالم را به هم می‏زند.شاید آنهایی که مرا نمی‏شناسند، فکر کنند آدم تودار و کم حرفی هستم، شاید هم باشم.آخر من مجبورم دهانم را اغلب فقط برای خندیدن باز کنم.

من، زندگی بی‏روح و خالی از احساسی را می‏گذرانم. گاهگاهی به خود اجازه می‏دهم لبخند ملیحی بزنم.اغلب از خود می‏پرسم، آیا تا به حال خندیده‏ام؟خودم فکر می‏کنم نه. برادران و خواهرانم مرا پسری عبوس می‏دانند.پس من که به انواع مختلف می‏خندم، خنده خودم را...چه عرض کنم هرگز نشنیده‏ام.

شبیه به آنچه در داستانهای مستهجن رخ می‏دهد ترجمه سهراب فرسیو

آن شب خانواده«زومپن»را دعوت کرده بودیم. آشنایی با این آدمهای صمیمی را مدیون پدر زنم هستم.از زمان ازدواج من و«برتا»، در یکسال پیش، پدر زنم سعی می‏کند مرا با اشخاصی که برای کسب و کارم مفید هستند، آشنا کند، آقای زومپن از این بابت فرد به درد خوری به حساب می‏آید. او رئیس کمیسیونی است که عملیات مربوط به نوسازی مناطق بزرگ مسکونی را به مناقصه می‏گذارد.ناگفته نماند که من از طریق ازدواج با برتا، در یک شرکت ساختمانی شریک شده‏ام.

آن شب سخت عصبی بودم، همسرم برتا سعی می‏کرد آرامم کند.می‏گفت:اینکه زومپن دعوت ما را قبول کرده، شانس بزرگی است، تو فقط سعی کن صحبت را با احتیاط به موضوع مناقصه بکشانی.می‏دانی فردا برآوردهای قیمت را بررسی می‏کنند، و کار به برنده ارجاع می‏شود.

پرده‏ها را کشیده بودم، و در تاریکی سرسرا در انتظار زومپن‏ها از درز در به بیرون نگاه می‏کردم.پی در پی سیگار می‏کشیدم، و ته سیگارها را کف سرسرا می‏انداختم و با پا آنها را زیر حصیر کفش پاک کن پنهان می‏کردم.بعد چراغ را روشن کردم و پشت پنجره حمام ایستادم، و به این فکر کردم که راستی زومپن چرا دعوت ما را پذیرفته است.مطمئنا شام خوردن با ما نباید برای او چندان دلچسب باشد، به علاوه برنده مناقصه بزرگی که من هم در آن شرکت داشتم فردا تعیین می‏شد، و قاعدتا می‏بایستی زومپن هم مثل من از این موضوع ناراحت باشد.ولی این ملاقات را پدر زنم ترتیب داده بود، و من در آن دخالتی نداشتم.همچنان به مناقصه می‏اندیشیدم، کاری بزرگ که برایم بیست هزار مارک سود داشت.به این مبلغ احتیاج داشتم، بنابراین میل به بردن مناقصه در من شعله می‏کشید.

لباسی که برتا برایم انتخاب کرده بود، عبارت بود از، کتی به رنگ تیره، شلواری روشنتر از آن، و کراواتی-به قول برتا-به رنگ خنثی، او این ترکیب را چنین توصیف می‏کرد: کمی قهوه‏ای روشن، که در بازی رنگها به قرمزی می‏زند!برتا این گونه«دانستنی‏ها»را در خانه پدری، و در پانسیون راهبه‏ها آموخته بود او می‏دانست چه زمان به میهمانان شری، و چه وقت ورموت تعارف کند، و یا چه دسری سر میز بیاورد، او تمام این رموز را در خانه پدری و یا در پانسیون شبانه‏روزی نزد راهبه‏ها فرا گرفته بود.وجود یک چنین زنی در خانه، که همه چیزها را بداند واقعا مایه راحتی خیال است.

ولی برتا هم عصبی بود، هنگامی که وارد حمام شد، دستهایش را روی شانه‏ام گذاشت از تماس آنها با گردنم حس کردم انگشتانش سرد و مرطوب است.زمزمه کرد:همه چیز به خوبی پیش می‏رود، تو مناقصه را می‏بری، خونسرد باش!

گفتم:خدای من!در این قضیه بیست هزار مارک پول خوابیده است.برتا به آرامی گفت:آدم هیچ وقت نباید در مسائل پولی و مالی اسم خداوند را ذکر کند!

یک اتوموبیل تیره رنگ جلوی خانه توقف کرد.نوع آن برایم ناآشنا بود، به نظر ایتالیایی می‏رسید.روی کاپوت آن بالای رادیاتور، ماده گرگی از جنس نقره قرار داشت.

آرام باش!نجوای برتا در گوشم پیچید:آرام باش، آهسته، صبر کن تا زنگ بزنند، بگذار دو، سه ثانیه منتظر بمانند، بعد برو در را باز کن!برتا با ملایمت پشت گردنم زد، و به آشپزخانه رفت.

خانم و آقای زومپن به طرف پله‏ها می‏آمدند، آقای زومپن بلند بالا و تنومند است.موهای شقیقه‏اش خاکستری است، از آن مردها، که سی سال پیش، مادران از بابت خطر وجود آنها، سخت به دختران جوان خود هشدار می‏دادند و خانم زومپن لاغر اندام با پوستی تیره و کدر است، که من به محض دیدن او به یاد لیموترش می‏افتم.آقای زومپن جلوتر از پله‏ها بالا آمد.از چهره‏اش خواندم که صرف غذا با ما برای او، فوق‏العاده کسل کننده است.با خود فکر کردم راستی چرا آمده است.

زومپن جلوی در ایستاد، ته سیگارش را در باغچه انداخت و گفت:ما زندگی را از سطح پایینتری شروع کردیم، این طور نیست؟خانم زومپن حرف او را تصدیق کرد.صدای زنگ در برخاست.یکی، دو ثانیه صبر کردم، بعد به طرف در رفتم و آن را گشودم.گفتم:آه، خیلی خیلی خوش آمدید...همگی لیوان به دست در آپارتمان گردش کردیم.خانواده زومپن میل داشتند منزل را ببینند.برتا در آشپزخانه ماند تا روی ساندویچهای پیش غذا مایونز بریزد.او این کار را بسیار خوب انجام می‏داد، و می‏توانست با نقشهایی به شکل قلب، کنگره، کلبه، یا به شکل کفش که انسان را به یاد دمپاییهای «سیندرلا 1 »می‏انداخت، ساندویچها را تزئین کند.

زومپن‏ها از خانه ما خوششان آمد، و وقتی در اتاق کار، میز تحریر بزرگم را دیدند، به هم لبخند زدند.میز در این لحظه حقیقتا برای خود من هم کمی بزرگ به نظر آمد، از خجالت سرخ شدم.خانم زومپن تبسم کنان گفت:ببینید، شما هنوز می‏توانید سرخ شوید!

آقای زومپن از کمد«روکوکو 2 »که من آنرا به مناسبت ازدواج، از مادر بزرگم هدیه گرفته بودم، و هم از مجسمه مریم مقدس به سبک«باروک 3 »که در اتاق خواب بود، تعریف کرد.وقتی به اتاق غذاخوری برگشتیم برتا، میز را چیده بود، او این کار را هم خیلی خوب انجام داده بود، همه چیز دوستانه به نظر می‏رسید.صرف غذا مطبوع و دلچسب شد.ما درباره فیلم، کتاب، و درباره آخرین انتخابات صحبت کردیم.آقای زومپن از چند نوع پنیر که به عنوان دسر، سر میز آورده شد، و خانم زومپن از قهوه و کیک تعریف کردند.بعد ما عکسهای سفر ماه عسلمان را به آن دو، نشان دادیم، عکسهایی از سواحل«برتاین»، الاغهای«اسپانیایی»، و خیابانهای «کازابلانکا».

بار دیگر شری نوشیدیم، و وقتی برخاستم تا جعبه عکسهای زمان نامزدیمان را بیاورم، برتا اشاره کرد بنشینم. من نشستم و جعبه را نیاوردم.دو دقیقه‏ای ساکت شدیم، چون دیگر موضوعی برای صحبت نبود.حدس می‏زنم همه مثل من به مناقصه می‏اندیشیدند.من به فکر بیست هزار مارک بودم، و متوجه شدم می‏توانم قیمت تمام بطری شری را به حساب شرکت بگذارم، در حالی که هنوز نصف آن پر بود.رنگم باز سرخ شد.آقای زومپن به ساعتش نگاه کرد.گفت:حیف، ساعت ده است و ما باید برویم، شب بسیار خوبی بود.خانم زومپن از جا برخاست و گفت:عالی بود، امیدوارم یک شب شام به ما افتخار بدهید.برتا گفت، با کمال میل و دوباره به من اشاره کرد.ما همچنان نیم دقیقه‏ای ایستاده بودیم و به مناقصه فکر می‏کردیم.فکر کردم آقای زومپن منتظر است او را به کناری بکشم و درباره موضوع صحبت کنم، اما حرکتی نکردم.

آقای زومپن دست برتا را بوسید.من جلوتر از سایرین رفتم، و یکی یکی درها را باز کردم و برای خانم زومپن در اتومبیل را باز نگهداشتم.

وقتی بر می‏گشتم دستی به سرعت روی ماده گرگ نقره‏ای کشیدم که سرد و از شبنم مرطوب بود.از نوک پستانهای ماده گرگ، قطرات واقعی آویزان بود.ولی «روموس 4 »و«روملوس 5 »نبودند تا آنها را بمکند.برتا کنار در خانه ایستاده بود.شب گرم و روشنی بود.من سیگارم را تا آخر کشیدم، و باقیمانده‏اش را در چمن جلوی خانه انداختم.

چرا؟برتا به آرامی پرسید، چرا درباره برآورد قیمت با او صحبت نکردی؟تو که می‏دانی فردا برنده مناقصه اعلام می‏شود.گفتم:خدای من!نمی‏دانستم چطور سر صحبت را باز کنم.گفت:خواهش می‏کنم نام خدا را در مسائل مالی ذکر نکن!تو قرار بود او را به بهانه‏ای به اتاق کارت ببری و در آنجا با او صحبت کنی.خوب می‏دانستی چه قدر به هنر علاقه‏مند است.قرار بود بگویی، من در اتاق کارم صلیبی از قرن هجدهم دارم که شما آنرا ندیدید، فکر می‏کنم مورد علاقه‏تان باشد، و بخواهید آنرا ببینید.آن وقت...گفتم:بله، بله می‏دانم.ولی شاید برای این نوع کارها ساخته نشده باشم.

ساکت ماندیم، آهی کشید، و پیشبندش را به کمر بست. دنبال او به آشپزخانه رفتم، و بقیه ساندویچها را در یخچال گذاشتم.مدتی روی زمین گشتم تا در لوله مایونز را پیدا کنم، بعد آنرا روی لوله پیچاندم و محتویاتش را به جلو فشار دادم. برتا لوله‏های حاوی مواد خمیری را همیشه از کمر فشار می‏دهد و به حال خود رها می‏کند.ظاهرا نه اهل خانه پدری و نه راهبه‏ها، هیچکدام موفق نشده‏اند به او یاد بدهند که این لوله‏ها را به وقت مصرف باید از ته فشار داد.باقیمانده شری را از اتاق بیرون بردم و سیگارهای برگ را شمردم، آقای زومپن فقط یک سیگار کشیده بود.جا سیگاری را خالی کردم، و ایستاده، یک شیرینی خوردم، نگاهی به قوری قهوه انداختم تا ببینم در آن، چیزی باقی است یا نه، قوری خالی بود.وقتی به آشپزخانه برگشتم، برتا کلید به دست آنجا ایستاده بود.پرسیدم، چه خبر است؟گفت، باید برویم.

-کجا؟

-پیش زومپن!چه فکر می‏کنی؟

-ساعت حالا ده و نیم است!

-حتی اگر نصف شب هم بود باید می‏رفتیم.تا آنجا که من می‏دانم پای بیست هزار مارک در بین است.ضمنا لازم نیست فکر کنی آنها نازک نارنجی هستند.

او به حمام رفت تا آرایشش را تجدید کند، برای اولین بار متوجه شدم که دهان او تا چه حد بی‏حالت است.بعد به سمت گاراژ رفتیم بی‏آنکه حرفی بزنیم.

در شهر، چراغهای کافه‏ها و رستورانها روشن بود، و مردم در پیاده‏روها نشسته بودند.نور چراغها در ظروف بستنی و لیوانهای نوشابه منعکس می‏شد.هر وقت سر چهارراهها ناگزیر توقف می‏کردیم، برتا، با نگاههایش مرا دلداری می‏داد.

به خانه زومپن رسیدیم.برتا در اتومبیل ماند، و من تنها با آسانسور به طبقه بالا رفتم، و فورا شاسی زنگ را فشار دادم، در بسرعت باز شد.خانم زومپن تبسم کنان خوش آمد گفت.به نظر نمی‏رسید از دیدن من متعجب شده باشد، لباس منزل بر تن داشت که پاچه‏های شلوارش گشاد بود و به یکدیگر می‏خورد.در این حال بیش از هر وقت دیگر به یاد لیموترش افتادم.

گفتم:معذرت می‏خواهم، مایلم با شوهرتان صحبت کنم.

او بیرون رفته است، و تا نیم ساعت دیگر بر می‏گردد.

پس شاید آن موقع برای مزاحم شدن دیر باشد!؟

ابدا، با خیال راحت تشریف بیاورید.ما همیشه دیر می‏خوابیم.

از لای در تعدادی مجسمه مریم مقدس را در سرسرا دیدم.پنج یا شش عدد، شاید هم بیشتر، به سبک باروک، «گوتیک» 6 وروکوکو که شبیه آنها را در کمتر جایی می‏توان یافت.

گفتم:بسیار خوب، اگر اجازه بفرمایید، نیم ساعت دیگر بر می‏گردم.

او تبسمی کرد، و در را با احتیاط بست.

با آسانسور به پایین رفتم، برتا روزنامه می‏خواند و سیگار می‏کشید، وقتی کنارش نشستم، گفت:فکر می‏کنم تو در این باره با خانم زومپن هم می‏توانستی صحبت کنی.

از کجا می‏دانی آقای زومپن در منزل نبود؟

برای اینکه او هر چهارشنبه در باشگاه شطرنج بازی می‏کند.

تو قبلا هم می‏توانستی این را به من بگویی.

برتا، روزنامه را تا کرد و گفت:خواهش می‏کنم منظورم را درک کن، من میل دارم به تو کمک کنم تا کارها را خودت انجام دهی.ما فقط لازم بود به پاپا تلفن کنیم تا کارها را با یک تلفن روبراه کند، ولی من می‏خواهم تو به تنهایی این سفارش را بگیری، نمی‏خواهم پاپا فکر کند، همیشه به او احتیاج داریم.

گفتم:بسیار خوب، حالا باید چه کار بکنم؟این نیم ساعت را اینجا صبر کنم، یا همین حالا بروم بالا و با خانم زومپن صحبت کنم؟

برتا گفت:بهترین کار این است که همین حالا برویم. روزنامه را روی صندلی گذاشت، و پیاده شد.

وقتی در آسانسور کنار هم ایستاده بودیم، گفت:زندگی از گذشت کردن و امتیاز دادن تشکیل می‏شود.من ساکت بودم، و طبقات را می‏شمردم، یک، دو، سه، چهار...در هر طبقه از پنجره چهار گوش کابین آسانسور، دیواره راه پله‏ها به رنگ سبز ملایم، و یک قسمت از نرده سرخ رنگ پلکان دیده می‏شد، چنین به نظر می‏رسید، همان تکه قبلی است که تکرار می‏شود.

خانم زومپن مثل چند لحظه قبل، از دیدن هر دوی ما هم تعجب نکرد.خوش آمد گفت، و ما را به اتاق کار شوهرش برد. وقتی میز تحریر آقای زومپن را دیدم که تا چه حد کوچک بود، دوباره سرخ شدم.خانم زومپن دعوت کرد بنشینیم.شری آورد، و در لیوانها ریخت.قبل از آنکه بتوانم چیزی درباره برآورد قیمت بگویم، او پرونده‏ای فنر دار و زرد رنگ را که روی میز تحریر بود، برداشت و پیش من آورد.روی پرونده، کلمات «کوی مسکونی تانن ایدیل 7 »را خواندم، و وحشتزده به خانم زومپن و برتا نگاه کردم.آن دو لبخند می‏زدند.خانم زومپن گفت:پرونده را باز کنید!

پرونده را باز کردم، داخل آن یک پوشه فنردار به رنگ صورتی قرار داشت؟روی آن نوشته شده بود«کوی مسکونی تانن‏ایدیل-کارهای گودبرداری»این پرونده را هم باز کردم، و برآورد قیمت خودم را روی همه پیشنهادها دیدم.در گوشه آن با مداد قرمز نوشته شده بود«ارزانترین پیشنهاد».حس کردم از فرط هیجان سرخ شده‏ام، صدای ضربان قلبم را به وضوح می‏شنیدم، و فکر بیست هزار مارک مغزم را پر کرده بود.به آهستگی گفتم:خدای من و پوشه را بستم.برتا، این بار فراموش کرد یادآوری کند، که نباید نام خدا را می‏بردم.

خانم زومپن تبسم کنان گفت:به سلامتی!حالا بنوشیم! ما گیلاسهای شری را بلند کردیم، به روی هم لبخند زدیم و نوشیدیم.

بعد از جا برخاستم و گفتم:شاید بی‏ادبی باشد، امیدوارم درک کنید، من میل دارم به خانه برگردم.خانم زومپن گفت: خیلی خوب می‏فهمم، ولی هنوز یک کار جزیی باقی است. پرونده را برداشت، آنرا ورق زد، و گفت:قیمت هر متر مکعب خاکبرداری شما سی‏فنیگ پایینتر از پیشنهاد نفر بعدی است. من توصیه می‏کنم قیمت را پانزده فنیگ بالا ببرید.با این حساب هنوز پیشنهاد شما ارزانترین است، با این تفاوت که چهار هزار و پانصد مارک کارسازی می‏شود...یا اللّه!همین حالا!زود باشید!

پرونده را جلوی من گذاشت، آنرا باز کردم.برتا خودنویسش را از کیف بیرون آورد، در آنرا باز کرد و به من داد.آنقدر هیجان‏زده بودم که نمی‏توانستم چیزی بنویسم. پرونده را به برتا دادم، و دیدم که او چطور به آرامی قیمت هر متر مکعب را تغییر داد، جمع نهایی را از نو نوشت، و پرونده را به خانم زومپن باز گرداند.خانم زومپن گفت:حالا فقط یک کار کوچولو مانده است.دسته چک خود را بردارید، و یک چک به مبلغ سه هزار مارک بنویسید.در ضمن، چک باید به تاریخ فردا، و پول آن در بانک، موجود باشد.

خانم زومپن این مطلب را به من گفت، ولی برتا بود که دسته چک را از کیف دستی‏اش بیرون آورد، و شروع به نوشتن کرد.به آهستگی گفتم:این چک که ابدا محل ندارد.خانم‏

زومپن گفت:خیلی خوب!می‏توانید وجه آنرا از محل پیش پرداختی که بعد از عقد قرار داد پرداخت می‏شود، تأمین کنید.

وقتی با آسانسور پایین می‏آمدیم، برتا گفت که خوشحال است، ولی من سکوت کردم و از پنجره کابین، دیوار سبز رنگ و نرده سرخ را که رنگی زننده داشت، نگاه می‏کردم.

در اتوموبیل دنبال روزنامه عصر گشتم که از صندلی پایین افتاده بود.در حالی که به خانه باز می‏گشتم، عناوین درشت آنرا خواندم.برتا مسیر دیگری انتخاب کرده بود، و از خیابانهای ساکت‏تری می‏گذشتیم.روشنایی خانه‏ها را از پنجره‏های باز، می‏دیدم، همین‏طور آدمهایی را که در بالکن‏ها نشسته بودند و شری می‏نوشیدند.شب روشن و گرمی بود.

به آرامی از برتا پرسیدم:آن چک در وجه زومپن بود؟ البته!

روزنامه را در داشبورد گذاشتم، و به دستهای کوچک مایل به قهوه‏ای برتا نگاه کردم.دستهایی که با آن آرام و مطمئن رانندگی می‏کرد.دستهایی که چک امضا می‏کرد، و لوله مایونز را فشار می‏داد.بالاتر نگاه کردم، به دهانش، حالا هم تمایلی به بوسیدن آن در خود نیافتم.

آن شب برای بردن اتوموبیل به گاراژ به برتا کمک نکردم، همین طور برای شستن ظرفها.یک گیلاس بزرگ شری نوشیدم و به اتاق کارم رفتم، و پشت میز تحریری که بیش از اندازه برایم بزرگ بود، نشستم.چیزی فکرم را مشغول می‏کرد.از جا برخاستم، به اتاق خواب رفتم، به مجسمه مریم مقدس خیره شدم.آنجا هم چیزی که فکرم را مشغول می‏داشت، به خاطرم نرسید.دنبال یک بیت شعر می‏گشتم که آنرا جایی شنیده بودم، هر چند ممکن بود آنچه را که دنبالش بودم، قسمتی از یک دعا باشد، درست نمی‏دانم.ده سالی بود که به کلیسا نرفته بودم، و دعا نکرده بودم.در آن لحظات به سالهای گذشته باز گشته بودم، و خاطرات دور و فراموش شده، درهم و مغشوش، به ذهنم هجوم می‏آورد.

صدای زنگ تلفن رشته افکارم را گسست.گوشی را برداشتم، و از شنیدن صدای زومپن تعجبی نکردم.گفت: خانم شما دچار یک اشتباه کوچک شده‏اند، ایشان قیمت یک متر مکعب را به جای پانزده فنیگ، بیست و پنج فنیگ بالا برده‏اند.لحظه‏ای فکر کردم و گفتم:اشتباه در بین نیست، این کار با موافقت من انجام گرفته است.او ابتدا سکوت کرد، بعد گفت:پس شما قبلا تمام امکانات را در نظر گرفته‏اید!بسیار خوب، در این صورت یک چک دیگر به مبلغ هزار مارک بنویسید!گفتم:پانصد مارک.و با خود فکر کردم قضیه ما درست شبیه به آنچه در داستانهای مستهجن رخ می‏دهد، پیش می‏رود.

گفت:هشتصد مارک.من خنده کنان گفتم:ششصد مارک. گرچه تجربه‏ای نداشتم، اما می‏دانستم او فورا هفتصد و پنجاه مارک خواهد گفت، و وقتی چنین گفت، قبول کردم و گوشی را گذاشتم.

هنوز شب از نیمه نگذشته بود که از پله‏ها پایین آمدم تا چک را در اتوموبیل به زومپن بدهم.وقتی چک تا شده را به او دادم، لبخند می‏زد.در برگشت، ماده گرگ روی کاپوت را نوازش کردم، دیگر قطرات آب به نوک پستانهای گرگ آویزان نبود، باد گرم آخر شب آنها را خشک کرده بود.

زومپن رفت.آرام آرام به خانه بازگشتم.از برتا خبری نبود.وقتی به اطاق کارم آمدم تا تفکراتم را دنبال کنم، او پیش من نیامد، و بار دیگر که پایین رفتم تا لیوانی شیر بیاورم، باز او را ندیدم.می‏دانستم به چه چیز فکر می‏کند، او فکر می‏کرد، باید تنهایش بگذارم تا خود بر این مسئله غالب شود، و آنرا درک کند.

اما من این قضیه را هرگز درک نکردم، و واقعا هم قابل درک نبود.

یادداشتها:

1.در اصل«اشن‏پوتل»(Aschenputtel)، قهرمان قصه‏ای فولکلوریک در آلمان، دختری فقیر که برای رقص به قصر پادشاه می‏رود، آنجا دمپایی خود را گم می‏کند، و...همزاد سیندرلای معروف.م

2.روکوکو(Rokoko)، سبکی هنری که در قرن هجدهم از سبک «باروک»به وجود آمد.املای فرانسوی:rococo م

3.باروک(Barock)، سبکی هنری مربوط به اواخر قرن شانزدهم تا اواسط قرن هجدهم، در مجسمه‏سازی، معماری، مبلمان و غیره. م

4.روموس(Romos)و روملوس(Romolus)، در برخی روایات اساطیری روم فرزندان«مارس»و بانی و همنام شهر روم. مادرشان به زندان افکنده شد، این دو در داخل سبدی به رودخانه سپرده شدند.سبد زیر سایه درخت انجیر قرار گرفت. ماده گرگی که خود به تازگی صاحب نوزاد شده بود، بر آن طفلان رحم آورد، پستان به دهانشان گذاشت و مانع هلاک آنها شد.م

5.پیشین

6.گوتیک(Gothic)از سبکهای هنری که نخستین نمونه‏های آن در سال 1140 میلادی به وجود آمد و مدت چهار صد سال رایجترین سبک هنری(به خصوص معماری)در اروپا بود.م

7.tannenidyII